



یک تجربه

# جای خالی

مینزه مشیری تفرشی  
دبیر

گرفتم. قدم‌زنان به سمت آن دبیرستان حرکت کردم. یک تیر و دو نشان بود؛ هم با رفتن به آنجا با دوستان و همکارانی که سه سال بود ندیده بودمشان، دیداری تازه می‌کردم و هم در طول راه به یاد گذشته و دوران دبستانم در محله قدیمی‌مان گشتی می‌زدم.

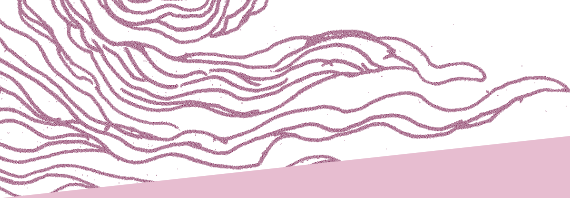
جلوی خانه پدری‌ام رسیدم؛ خانه‌ای که دیگر مال ما نبود. یک نظر به آن خانه ناگهان نوازش‌های بی‌بدیل پدر و مادر را در ذهنم جاری ساخت. نسیم ملایم و مطبوعی که گرمای شهرپور تهران را قابل تحمل می‌کرد؛ مرا به کودکی‌ام و لحظه‌های پراکنده‌ای از آن دوران برد.

دیدن بزرگ و تابلوی دبیرستان مرا به زمان حال برگرداند. وارد ساختمان شدم و یکسر به اطاق معاونان و دفترداران، که در ساعت تفریح پاتوق دبیران هم بود، رفتم. چون سال تحصیلی هنوز شروع نشده بود، انتظار دیدن دبیران زیادی را نداشتم. مراسم سلام و احوالپرسی با استقبال گرم آن‌ها و شوق و شادی من به‌خاطر دیدن دوستان قدیمی پایان گرفت. روی

چند روزی به اول مهر و آغاز سال تحصیلی مانده بود. فردای آن روز کار اداری داشتم و فکر می‌کردم خیلی طول می‌کشد. همان شب با دوستم تماس گرفتم تا برای نگهداری فرزند خردسالم از او کمک بگیرم. او با بزرگ‌منشی قبول کرد. وقتی فردا صبح زود با فرزندم به در خانه‌اش رفتم، گفت که بچه مرا با فرزند خودش به دیدن فیلم مخصوص کودکان خواهد برد و من تا دو بعدازظهر با خیال راحت می‌توانم به کارم برسم.

کار اداری برخلاف پیش‌بینی من خیلی زود تمام شد و باید برای هرچه مفیدتر صرف کردن وقت اضافی، فکری می‌کردم. در حال تصمیم‌گیری در این مورد از آن اداره بیرون آمدم. خانه پدری‌ام در همان محله قرار داشت. دبستان دوران کودکی‌ام نیز در همان نزدیکی بود. جالب آنکه وقتی من معلم شدم، آن دبستان به دبیرستان تبدیل شده بود و من در اوایل جنگ، دو سه سالی در آنجا تدریس می‌کردم. تصمیمم را





او می‌گوید به شرطی ادامه تحصیل می‌دهد که به همین مدرسه بیاید؛ چون معلم‌هایش او را می‌شناسند و احساس امنیت می‌کند. شما می‌دانید که او یک دانش‌آموز ممتاز بوده و حالا می‌ترسد در مدرسه دیگر به چشم یک شاگرد کودن به او نگاه کنند و تحقیر شود. به‌خاطر خدا به ما کمک کنید. فکر کنید خواهر خودتان به این سرنوشت دچار شده؛ پیشامد زندگی کسی را خبر نمی‌کند؛ مشیت...». گریه شدید به او اجازه تمام کردن جمله‌اش را نداد.

مدیر که هنوز هم چهره‌اش عصبی بود، با تمسخر و پوزخند در حالی که پشتش را به دخترک برمی‌گرداند، گفت: «مثل اینکه حرف حساب نمی‌فهمی. این مشکل تو و خواهر توست.» سپس با سرعت و غرغرکنان اتاق را ترک کرد و در را محکم به هم کوبید. دخترک یک دستمال کاغذی دیگر از کیفش درآورد و در حالی که صورت و چشم‌هایش را پاک می‌کرد، سعی کرد به خودش مسلط شود. بعد هم کیفش را به‌دست گرفت و با چشمان سرخ و صدایی بغض‌آلود و ناامید از همه خداحافظی کرد و بیرون رفت.

توانستم تحمل کنم. با عجله از در بیرون زدم و به دنبالش رفتم. داشت از در خروجی بیرون می‌رفت که صدایش زدم. نه ایستاد و نه به پشت سرش نگاه کرد. مقداری از راه را به دنبالش دویدم تا او اسلحه کوچکی توانستم به او برسم. و خودم را معرفی کردم. و گفتم که در پایه اول دبیر فهمیده بوده‌ام. حالت چهره‌اش عوض شد و آن نفرت و خشم جایش را به تبسمی دوستانه داد و گفت از دیدنتان خوشحالم. نفس راحتی کشیدم. سپس ادامه داد که فهمیده از شما و کلاستان خیلی برایم حرف می‌زد. از او بی‌درنگ و بدون مقدمه درباره فهمیده پرسیدم و گفتم که خیلی برایم مهم است بدانم آن فهمیده را چه عاملی به این حال و روز انداخته است. گفت: «ماجرای ما خیلی طولانی است. چون از شما شناخت دارم و علاقه نشان می‌دهید این را فقط به شما می‌گویم. دیروز که از اتاق دفترداران خارج می‌شدم، خودم شنیدم که مدیر به یکی از معاونان می‌گفت که من عمداً محدودۀ ثبت‌نام اداره را بهانه کردم که شر این دختر را از سرمان باز کنم. اگر ثبت‌نامش کنم، ممکن است امسال هم مردود شود و آمار قبولی مدرسه پایین بیاید. خود شما بهتر از هر کسی می‌دانید که خواهر من در مدرسه استثنای بود. او در فامیل هم نمونه است اما کادر مدرسه این موضوع را نادیده می‌گیرند.

جریان از این قرار است که ما چهار خواهر و برادریم. فرزند ارشد منم و در سال سوم دانشگاه درس می‌خوانم. پدرم شغل آزاد داشت. درآمدش خوب بود و ما زندگی آبرومندی داشتیم؛ همه چیز، خانه، ماشین، خانواده گرم و موفق. اما در اثر نوسانات اقتصادی این چند سال جنگ ناگهان سرمایه پدرم به زمین خورد و دار و ندارمان از بین رفت. پدر به دنبال این شکست آن‌قدر غصه خورد و فکر و خیال کرد تا سرانجام به افسردگی و در پی آن به اختلال شدید روانی دچار شد. ما برای گذران زندگی ابتدا ماشین و بعد خانه‌مان را فروختیم. قرض‌هایمان را دادیم و باقی‌مانده را به بانک سپردیم تا با سود اندک آن زندگی کنیم. تابستان امسال یک دوست قدیمی خانوادگی یک طبقه زیرزمین خانه‌اش راه که آن طرف همین خیابان است، با تخفیف زیاد به ما اجاره داد.

حالا زندگی بخور و نمیری داریم. اگر بخواهیم به سود بانک چشم بدوزیم، روز به روز ارزش پول کمتر می‌شود و ما مطمئناً دچار بحران شدیدتری خواهیم شد. برای پیشگیری من به حکم اجبار در کنار درس سنگین دانشگاه چند ساعتی کار گرفته‌ام. پدر را ابتدا در یک بیمارستان روانی خصوصی بستری کردیم ولی به علت هزینه سنگین آن پس از مدتی با دوندگی زیاد توانستیم او را به یک مرکز دولتی منتقل کنیم اما در حال حاضر با شرایط سختی از او در خانه نگهداری می‌کنیم. پرداخت هزینه مراکز نگهداری این‌گونه بیماران بالاست و در توان ما نیست. مادرم از نظر جسمی و روحی در شرایط مطلوبی نیست ولی نمی‌گذارد ما بفهمیم. خانواده ما یک دفعه بلا زده شد. فهمیده دختر بیش از اندازه حساسی است.

صندلی کنار یکی از دفترداران نشستیم. تنها غریبه آن اتاق یک دختر جوان مضطرب بود، با چشم‌های متورم و قرمز و سر و وضعی متوسط و چهره‌ای بسیار گرفته و غمگین. معلوم بود منتظر کسی است.

با دوستان از هر دری سخن می‌گفتیم که دختر جوان به یکی از معاونان گفت: «تا کی باید منتظر باشم؟ نمی‌شود خودم مستقیم به اتاق مدیر بروم و ایشان را ببینم؟» معاون مکثی کرد و سپس من‌کنان گفت: «ما اجازه نداریم کسی را به اتاق مدیر بفرستیم. پیغام دادیم که شما خیلی وقت است اینجا منتظرید، گفتند خودشان می‌آیند.» چهره دختر جوان بیشتر در هم رفت. خانم دفترداری که کنار من بود، سرش را جلو آورد و آهسته و پیچ‌کنان به من گفت: «این دختر خواهر بزرگ فهمیده‌ن. است. مدیر فهمیده را اینجا ثبت‌نام نمی‌کند؛ چون جابه‌جا شده‌اند و منزل جدیدشان در آن سمت خیابان است. می‌دانید که طبق دستورالعمل اداره آموزش و پرورش هر کسی باید به مدرسه‌ای برود که به منزلش نزدیک‌تر است و شرق این خیابان جزو محدوده ما نیست.»

با تعجب گفتم: «فهمیده باید امسال فارغ‌التحصیل شده باشد.» او با حسرت سری تکان داد و گفت: «نمی‌دانم چطور شده که دیگر این فهمیده آن فهمیده سابق نیست. در خرداد امسال شش تجدید آورده و در امتحان شهریور فقط از یک درس نمره قبولی گرفته و مردود اعلام شده است.» نمی‌توانستم باور کنم! این غیرممکن بود! دوباره از خانم دفتردار پرسیدم: «فهمیده، ن؟» و او با تأسف سری تکان داد و گفت: «بله.»

من فهمیده را خیلی خوب می‌شناختم و خوب به یاد داشتم. سال اول دبیرستان شاگرد من بود. از نخستین روزی که وارد کلاس آن‌ها شدم، فهمیدم او دختری متفاوت و استثنایی است. تا آخر آن سال، نشد سؤالی را در کلاس مطرح کنم که او جوابش را نداد. همان اوایل سال متوجه شدم که فهمیده از نظر تیز بودن در درک مفاهیم، حافظه، هوش، تمرکز، شوق وافر به یادگیری، دقت عمل، منش، اخلاق و رفتار سرآمد همه هم‌کلاسانش است. برای اینکه مطمئن شوم در تشخیص اشتباه نکرده‌ام، یک روز موضوع را در ساعت تفریح با سایر دبیران در میان گذاشتم و پی بردم آن‌ها نیز با من هم‌عقیده‌اند. دبیر ریاضی گفت: «من از اینکه فهمیده همیشه بعد از هر درس جدید بلافاصله و به راحتی جواب تمام مسئله‌های پیچیده را می‌دهد، خیلی لذت می‌برم. یک بار از او پرسیدم که معلم خصوصی دارد یا قبلاً با کسی درس‌ها را می‌خواند؛ اما او جواب داد: «نه.»

بقیه حاضران نیز معتقد بودند که گویی او از پیش، ذهن معلم را می‌خواند. آن سال فهمیده با معدل بیست در میان تمام دانش‌آموزان پنج کلاس پایه اول، شاگرد اول شد. همه دبیران برای او آینده بسیار امیدبخشی را پیش‌بینی می‌کردند. به‌خاطر این سابقه درخشانش بود که نمی‌توانستم خود را متقاعد کنم این دختر تا این اندازه دچار افت تحصیلی شده باشد. نه، این حقیقت نداشت. باز امیدوار بودم اشتباهی رخ داده باشد. در این افکار سیر می‌کردم که خانم دفتردار کارنامه او را به‌دستم داد. نگاهی به آن انداختم. نه چشمانم اشتباه نمی‌دید با این امر واقعیت داشت. اما چرا و به چه دلیل؟ کنجکاوی‌ام برای پی بردن به علت ماجرا خیلی تحریک شده بود.

در همین هنگام مدیر، که دختر خانمی حدود بیست و هفت هشت ساله می‌نمود، خیلی با افاده و پرطمطراق و با سرعت وارد اتاق شد. از گوشه چشم نگاه به من انداخت و زیر لبی سلام را جواب داد. بعد به سمت خواهر فهمیده رفت و با عصبانیت سرش داد کشید که: «چرا باز مزاحم شدی؟ من که گفته بودم کار خلاف بخشنامه نمی‌کنم. ثبت‌نام دانش‌آموزان سمت شرق این خیابان با دبیرستان دیگری است. که نشانی آن را به تو داده‌اند. باید زودتر او را در آن مدرسه ثبت‌نام می‌کردی.» دخترک به گریه افتاد و التماس‌کنان گفت: «خانم شما را به خدا! به شما التماس می‌کنم! از شما خواهش می‌کنم! سرنوشت و زندگی خواهر من به ثبت‌نام در این مدرسه بستگی دارد. آن قدر با او حرف زده‌ایم تا راضی شده به درسش ادامه دهد.





به مدرسه برگشتم. در کنار دوستان قدیمی کمی نشستیم و آرام گرفتم. دیگر حال و هوای ماندن نداشتم. با آنکه هنوز وقت زیادی داشتیم ولی می‌خواستیم زودتر آنجا را ترک کنیم و تنها باشیم. پس از خداحافظی مفصل و طولانی با همکاران به سمت خانهٔ دوستانم به راه افتادم.

لذت یادآوری و بازسازی خاطرات کودکی از ذهنم پریده بود. هیاهو و جنجال درون مغزم و سؤال‌هایی که پی‌درپی از خاطر من می‌گذشت، نمی‌گذاشت به هیچ چیز دیگری توجه داشته باشم. آیا نباید وضعیت تحصیلی دانش‌آموزان و افت تحصیلی آن‌ها در مدرسه با جدیت پیگیری، ریشه‌یابی و پیشگیری شود یا اینکه این مسائل به مسئولان مدرسه ارتباط ندارد؟ آیا آمار قبولی مهم‌تر از آیندهٔ یک نوجوان است؟ آیا مقایسهٔ مدارس با هم، از نظر آمار قبولی، برای تعیین کردن مدرسهٔ موفق، در حالی که بافت خانوادگی دانش‌آموزان این مدارس با هم یکسان نیستند، عادلانه است؟ آیا این باعث نمی‌شود در مدارس کمیت جای کیفیت را بگیرد؟ آیا این ثبت‌نام غیرقانونی و خلاف بود؟ آیا این دختر پیامد دادن نشانی جدید را می‌داندست و با این حال صداقت به خرج داده بود؟ آیا باید اجازه داد چنین استعدادهایی شکوفا نشده خشک شوند؟ آیا برخورد من با این مورد احساسی بود؟ آیا یادآوری دوران کودکی خودم باعث شده بود خیلی افراطی با مشکل فهیمه برخورد کنم و به فکر فرو روم؟ پاسخ این سؤال‌ها را چگونه باید بیایم و چه کمکی از دست من ساخته است؟

به این اتفاقات زیاد فکر می‌کند و این بر زندگی تحصیلی و نمراتش تا این اندازه تأثیر گذاشته است. او به‌خاطر این پیشامد آینده و همهٔ آرزوهایش را نقش بر آب می‌بیند و به من اصرار می‌کند که بگذارم تحصیل را رها کند و کار تمام‌وقتی بگیرد تا کمک خرج خانواده باشد. او به‌خاطر فشار زیادی که به‌دلیل درس خواندن و کار کردن و مسئولیت‌های خانواده و کارهای خانه بر من وارد می‌شود، نگران است. می‌گوید تو از پا در می‌آیی. اجازه بده من هم کار کنم تا پدر و مادر و برادر و خواهر کوچک‌ترمان راحت‌تر زندگی کنند و از نظر مخارج پدر در تنگنا نباشیم.

چند روز است که فهیمدهام این بیجه با آن همه غرور و بزرگ‌منشی‌اش در سال تحصیلی گذشته پنهان از من هفته‌ای دو روز بعدازظهرها به هوای درس خواندن، در خانهٔ یکی از دوستان صمیمی‌اش کار می‌کرده و مادر آن دوست به او پول می‌داده است. او وسایل مورد نیازش را با این پول می‌خریده که سربرار نباشد. در چند روز گذشته بارها با او حرف زده و برایش توضیح داده‌ام که اگر دبیرستان را تمام کنی، برای امکان گرفتن کار بهتری هست. حالا او راضی شده است که ادامهٔ تحصیل دهد ولی از رفتن به یک مدرسهٔ جدید نگران است. حدس می‌زنم ماندن در این مدرسه به او آرامش و اعتماد می‌دهد. او چهار سال دانش‌آموز همین مدرسه بوده و من گاهی به این فکر می‌کنم اگر ما در مورد تغییر محل سکونت صداقت به خرج نمی‌دادیم و همان نشانی قدیم را در فرم ثبت‌نام می‌نوشتیم، شاید این مشکل برایمان پیش نمی‌آمد.

در آن لحظه چون از یادآوری دوران کودکی و زنده کردن آن خاطرات شیرین و حس کردن دوبارهٔ گرمای خانواده پدری، در خیالم، زمان زیادی نگذشته بود، اثر فشار روانی و درد و رنجی را که فهیمه از جای خالی آن گرما تحمل می‌کرد و محرومیت زود هنگام او را از چنین نعمتی، روی قلبم خیلی شدید و عمیق احساس کردم. به راستی که طوفانی شدن محیط امن خانواده و فرو ریختن آن تکیه‌گاه عظیم برای یک نوجوان بحران کمی نیست. نمی‌دانستم با چه کلماتی تأسف عمیق خود را به آن دختر جوان ابراز کنم؛ گرچه می‌دانستم حالت چهره‌ام از هر کلامی گویاتر است. حس کردم از اینکه کسی صبورانه به درد دلش گوش داده و با او ابراز همدلی کرده آرام‌تر شده است.

خواهر فهیمه که حالا بیشتر به خودش مسلط شده بود، یک بار دیگر صورت خیسش را پاک کرد. من شماره تلفنم را به او دادم و گفتم که فهیمه را خیلی دوست دارم و آینده‌اش برایم بسیار مهم است. آماده‌ام به او کمک کنم. می‌توانم با فهیمه صحبت کنم تا راضی شود. به مدرسهٔ دیگری بروم، یا راهکاری برای راضی کردن مدیر پیدا کنم... و سری به حالت تردید تکان داد؛ صمیمانه تشکر نمود و خداحافظی گرمی کرد و رفت.

